

۱

خانه‌ی تسخیرشده

خولیو کورتاسار برگردان از اسدالله امرایی

---

خانه را دوست داشتیم، زیرا گذشته از قدیمی و بزرگ بودن، یاد و خاطره‌ی آباواجدادی و در یک کلام، دوران کودکی ما را در خود داشت. در روزگار ما خانه‌های بزرگ را می‌کوبیدند و مصالح آن را می‌فروختند.

من و ایرن، توی این خانه‌ی دنگال، به‌تنهایی می‌ماندیم. عاقلانه نبود در جایی که هشت نفر، به‌راحتی می‌توانستند در آن زندگی کنند و مزاحم هم نشوند، فقط ما دو نفر بمانیم. ساعت هفت صبح بیدار می‌شدیم و به نظافت می‌پرداختیم. حدود ساعت یازده باقی کار را به ایرن وامی‌گذاشتم و به آشپزخانه می‌رفتم.

سر ظهر ناهار می‌خوردیم. بعد هم می‌ماند چند بشقاب که شستن آن کاری نداشت. خوردن ناهار و خو کردن به سکوت این خانه‌ی درندشت، عالمی داشت، فقط باید تمیز نگهش می‌داشتیم. راستش، بعضی وقت‌ها، به این نتیجه می‌رسیدیم که همین خانه باعث شده من زن نگیرم و ایرن شوهر نکند.

ایرن مفت و مسلم دو خواستگار خود را جواب کرد و «ماریا استر» هم، پیش از آن که فرصت نامزدی پیدا کنیم، مُرد. دیگر پا به چهل‌سالگی گذاشته

بودیم. لابد این مفهوم ناگفته‌ی زندگی ساده و آرام خواهر و برادر، پایان گریزناپذیر خاندان پدر و پدربزرگ‌های ما را رقم می‌زد.

سرانجام ما همه همین‌جا می‌مردیم و عموزاده‌هایی که نمی‌شناختیم. می‌آمدند و خانه را قبضه می‌کردند و خاک آن را به توبره می‌کشیدند و با فروش زمین آن به نان و نوایی می‌رسیدند. شاید هم خودمان زودتر می‌جنبیدیم و پیش از آنکه دیر شود خانه را می‌کوبیدیم.

ایرن آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. صبح کارش را که تمام می‌کرد، توی اتاق خواب خودش می‌نشست و بافتنی‌اش را دست می‌گرفت. چرا آن قدر می‌بافت؟ نمی‌دانم. زن‌ها برای در رفتن از زیر کار، بافتنی دست می‌گیرند. اما ایرن با بقیه‌ی زن‌ها فرق داشت، همیشه چیزهای ضروری می‌بافت: ژاکت زمستانی، جوراب برای من، راحتی و روتختی برای خودش. بعضی وقت‌ها ژاکتی می‌بافت، اما از یک جای آن خوشش نمی‌آمد و تماشش را می‌شکافت. دیدن کلاف درهم پشم که توی سبد بافتنی با تلاشی بیهوده خود را به این طرف و آن طرف می‌زد، تماشایی بود. سرانجام شکل می‌گرفت. روزهای شنبه برای خرید پشم به شهر می‌رفتم. ایرن حسن انتخاب مرا می‌پسندید. یادم نمی‌آمد کلافی را برگردانده‌باشد. من هم فرصت را غنیمت می‌شمردم و گشتی توی کتاب‌فروشی می‌زدم تا اثر تازه‌ای از ادبیات فرانسه پیدا کنم. فایده‌ای نداشت؛ از سال ۱۹۳۹ اثر قابل‌اعتنایی به آرژانتین نیامده بود.

راستش، می‌خواهم از خانه بگویم، خانه و ایرن. خودم چندان اهمیتی ندارم. مانده‌ام که ایرن اگر بافتنی نداشت، چه کار می‌کرد؟ آدم می‌تواند کتابی را دو بار بخواند، ولی نمی‌تواند بلوزی را که یک بار بافته، دوباره ببافد. تازه، اگر بشود هم لطفی ندارد. یک روز متوجه شدم کشوی گنجه‌ی نفتالین‌زده، پُر از شال‌های سبز و سفید و صورتی است. با آن همه شال رنگارنگ، به مغازه بیشتر شباهت داشت تا گنجه‌ای سرشار از بوی شیرین نفتالین. دلم نمی‌آمد بپرسم آن همه شال به چه دردش می‌خورد.

نیازی نداشتیم برای نان درآوردن کارکنیم. درآمد مزارع، کفاف زندگی‌مان را می‌داد تازه اضافه هم می‌ماند. اما ایرن فقط به بافتنی علاقه داشت و در آن مهارت زیادی پیدا کرده بود. میل‌های بافتنی توی دست‌های چابکش مثل توتیا، تندتند برق می‌زد و دو گلوله نخ توی سبد به چپ و راست می‌خورد، چه قدر هم تماشایی بود.

حیف است از نقشه‌ی بنای خانه یادی نکنم. اتاق پذیرایی دلنشین، با پرده‌ی پُر نقش و نگار، کتاب‌خانه و سه اتاق خواب دلباز، در دورافتاده‌ترین کنج خانه، روبه‌روی «رودریکس پنیا» بود. راهرویی با در چوبی بزرگ، آن قسمت را از طرف ما که آشپزخانه و حمام و اتاق خواب و هال بزرگ در آن قرار داشت، جدا می‌کرد. از ورودی چوبی، با شیشه‌های رنگی مشجر و در آهنی رد می‌شدیم و به سرسرا می‌رفتیم. اتاق نشیمن هم راهش از آن جا بود. درهای اتاق‌های خواب من و ایرن دو طرف اتاق نشیمن بود. روبه‌روی آن،

راهرویی بود که به در پشتی باز می‌شد. ته راهرو، در چوبی دولنگه دیده می‌شد و نرسیده به آن، آدم می‌توانست به سمت چپ بپیچد و از راهرویی باریک به حمام و آشپزخانه برود.

هر وقت در باز می‌شد، آدم تازه به وسعت و دلبازی خانه پی می‌برد. در که باز نبود، خانه به آپارتمان‌های خفه‌ی امروزی شباهت پیدا می‌کرد.

من و ایرن، این طرف خانه می‌ماندیم و کمتر از در چوبی رد می‌شدیم. فقط برای نظافت در را باز می‌کردیم. نمی‌دانید چه قدر گرد و خاک روی مبل و اثاث می‌نشست. شاید بوئوس آیرس شهر تمیزی باشد، اما تمیزی‌اش را مدیون شهروندانش است، نه چیز دیگر، توی هوا، گرد و خاک معلق زیاد بود، با کوچک‌ترین نسیم، روی طاقچه‌ی مرمر و نقش و نگار چرمی روی میز را خاک می‌گرفت. پاک کردن اینجا، با گردگیر پر، کار زیادی می‌برد. آخرش هم ذرات در هوا معلق می‌شد و بعد دوباره روی اسباب و لوازم و پیانو می‌نشست.

آن ماجرا را هرگز از یاد نمی‌برم؛ چون بی‌سروصدا و سریع اتفاق افتاد. ساعت هشت شب بود. ایرن در اتاق خواب، بافتنی می‌بافت. من بلند شدم و برای درست کردن آب جوش قهوه، به آشپزخانه رفتم. تا دم در چوبی نیمه‌باز رفتم و از سرسرا به آشپزخانه پاکشیدم. همان موقع صدایی از آشپزخانه، یا اتاق پذیرایی، به گوشم خورد. صدای گنگ و نامفهوم و تقه‌ی خفه‌ی افتادن صندلی روی فرش، و پیچ نامفهوم آدمی که انگار دهانش را با شال بسته بود، مرا

میخ کوب کرد. چند لحظه بعد صدا را پشت راهرویی که به اتاق‌های ما می‌رسید شنیدم. معطل نکردم. فوری خود را به در رساندم و با تمام نیرو فشار آوردم و پیش از آنکه کار از کار بگذرد، در را بستم. از بخت خوش، کلید این طرف بود. محض اطمینان، چفت در را هم انداختم.

به آشپزخانه برگشتم و کتری را گرم کردم و آن را توی سینی گذاشتم و به اتاق بردم. به ایرن گفتم: «مجبور شدم پشت در را ببندازم. قسمت پشت خانه را اشغال کرده‌اند.»

ایرن بافتنی‌اش را کنار انداخت و با چشم‌های نگران و خسته مرا نگاه کرد و پرسید: «جدی؟»

سر خم‌اندم. میل بافتنی‌اش را برداشت و گفت: «پس از قرار معلوم، از این به بعد مجبوریم این طرف زندگی کنیم.»

قهوه‌ام را با احتیاط هورت کشیدم و ایرن بافتنی‌اش را برداشت و دوباره شروع کرد. یادم هست که یک جلیقه‌ی طوسی می‌بافت و من آن را دوست داشتم.

روزهای اول به‌سختی می‌گذشت، چون کلی از اسباب و وسایل ما، آن طرف، در بخش اشغالی مانده بود. به‌عنوان مثال، مجموعه‌ی ادبیات فرانسه‌ام هنوز توی کتابخانه مانده بود. ایرن کلی قلم و کاغذ و یک جفت دمپایی زمستانی‌اش را آن طرف جا گذاشته بود. دلم هوای پیپ چوبی‌ام را کرد. ایرن

هم به گمانم از گم کردن شیشه‌های هیپریدین چندساله دلش گرفت. اوایل، هر بار سراغ گنج‌های می‌رفتیم، با حسرت به هم نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم: «اینجا نیست.» معلوم می‌شد یکی دیگر نیز به گم‌شده‌ها اضافه شده‌است.

ناگفته نماند که این ماجرا چندان بی‌فایده هم نبود. کار نظافت خیلی آسان شده بود و حتی صبح‌ها، اگر ساعت نه و نیم هم بیدار می‌شدیم، ساعت یازده دیگر کاری نداشتیم و دست‌به‌سینه می‌نشستیم و هم‌دیگر را نگاه می‌کردیم. ایرن هم موقع ناهار، برای کمک به من، به آشپزخانه می‌آمد. قرار گذاشتیم ناهار درست کنم و ایرن هم شام را بار بگذارد. بد هم نشد. دیگر شب‌ها مجبور نبودیم سر شام، از اتاق خواب بیرون بیاییم و به آشپزخانه برویم. حالا میز شام را در اتاق ایرن می‌چیدیم و با غذای حاضری سرد می‌ساختیم.

ایرن، از این‌که فرصت بیشتری برای بافتن پیدا کرده، خوشحال بود. من بدون مجموعه کتاب‌هایم احساس درماندگی می‌کردم. برای آنکه مزاحم خواهر نباشم، خودم را با آلبوم تمبرهای پدر، سرگرم می‌کردم. با وقت‌کشی، تا می‌توانستیم، روز را به شب می‌رساندیم. توی اتاق ایرن می‌نشستیم که راحت‌تر بود. ایرن هر از گاهی، بافتنی‌اش را نشان می‌داد و می‌گفت: «به این طرح تازه نگاه کن. مثل شبدر است.»

بعد نوبت من بود که تمبرها را نشانم بدهم. حسابی خوش می‌گذشت. کم‌کم قید فکر کردن را هم زدیم. آدم، بدون تفکر هم می‌تواند زندگی کند.

ایرن توی خواب حرف می‌زد و من از خواب می‌پریدم و دیگر خوابم نمی‌برد. نمی‌توانستم به این صدا که از اعماق رؤیا بلند می‌شد و صدای طوطی یا مجسمه‌ی تو خالی را یاد آدم می‌آورد، عادت کنم. ایرن می‌گفت که من هم توی خواب دادوبیداد می‌کنم و پتوها را این طرف و آن طرف پرت می‌کنم. بین اتاق خواب من و اتاق خواب ایرن، اتاق نشیمن قرار داشت. در سکوت شب، هر صدایی را می‌شنیدیم. حتی وقتی نیمه‌شب، از خواب می‌پریدیم غالباً صدای نفس و سرفه‌ی هم‌دیگر را می‌شنیدیدم و حرکت هم‌دیگر را که سراغ کلید برق می‌گشتیم، حس می‌کردیم.

صرف‌نظر از سروصدای شبانه، توی خانه، صدای دیگری بلند نمی‌شد. در طول روز، صداهای معمولی بود. صدای خفه‌ی میل بافتنی و خش‌خش زوروق آلبوم تمبر، صدای عادی خانه‌ی ما به حساب می‌آمد. اگر یادم نرفته باشد، گفته‌ام که در چوبی خانه، بزرگ و محکم بود. قرار گذاشتیم در آشپزخانه و حمام که مجاور بخش اشغالی خانه بود، بلندبلند حرف بزنیم و ایرن آرام‌آرام آواز بخواند. توی آشپزخانه از سروصدا کم نمی‌آوردیم. صدای بشقاب و کارد و چنگال همیشه به راه بود. به اتاق که برمی‌گشتیم در خانه سکوت می‌افتاد و ما، در تاریک روشنای اتاق آرام قدم برمی‌داشتیم تا مزاحم هم‌دیگر نشویم. به همین علت، تا ایرن در خواب حرف می‌زد، از خواب می‌پریدم.

سوای پیامدهای بعضی ماجراها، همه چیز تکراری شده بود و در دایره‌ی بسته‌ای دور باطل می‌زد.

آن شب تشنه بودم، به ایرن گفتم می‌روم از آشپزخانه آب بیاورم. از دم اتاق خواب ایرن که هنوز بافتنی‌اش را می‌بافت رد شدم که صدایی از آشپزخانه یا حمام شنیدم. پیچ راهرو صدا را خفه می‌کرد. ایرن از جا خوردن من بو برد که لابد خبری شده؛ بی‌آنکه حرفی بزند بلند شد و کنار من ایستاد. دو تایی گوش ایستادیم. سروصدا از طرف خودمان بود. حمام، آشپزخانه، شاید هم هال.

جای درنگ نبود. دست ایرن را کشیدم و از در آهنی بیرون زدیم.

پشت سرمان را هم نگاه نکردیم سروصدای خفه، هنوز پشت سرمان به گوش می‌رسید.

در کشویی پشت سرمان را محکم بستیم. توی دالان نفسی تازه کردیم. ایرن گفت: «طرف ما را هم گرفتند.» بافتنی از دستش افتاد و قل خورد و از زیر در به آن طرف رفت. گلوله‌ی نخ که افتاد، میل را هم خودش پرت کرد.

نامیدانه پرسیدم: «چیزی همراه خودت نیاوردی؟»

گفت: «نه، هیچ چیز نتوانستم بردارم.»

فقط خودمان بودیم و لباس‌های تنمان. یادم آمد که پانزده هزار پسو توی گنجهی اتاق خواب جا گذاشته‌ام. دیگر دیر شده بود.



ساعت مچی‌ام را هنوز داشتم. ساعت یازده شب بود. ایرن را که گریه می‌کرد، در آغوش گرفتم و پا به خیابان گذاشتیم. قبل از حرکت حال بدی داشتم. در ورودی را قفل کردم و کلید آن را توی جوی آب انداختم. لابد می‌خواستم دزد فلک‌زده‌ای، آن موقع شب، برای خالی کردن خانه، به سرش نزند که به آن خانه‌ی تسخیرشده وارد شود.

---